

متن کامل و بدون سانسور

هزلیات سعدی

به کوشش

حسین جاوید

نشر الکترونیکی از:

وبلاگ «کتابلگ»

WWW.KETABLOG.COM

WWW.KETABLOG.NET

خرداد ماه ۱۳۸۶ - تهران

هدف از تهیه و در دسترس قرار دادن این نسخه، کمک به علاقه‌مندان راستین ادبیات ارزشمند فارسی به‌خصوص دانش‌جویان رشته‌ی ادبیات است و لاغیر.

چند کلمه به جای مقدمه....

«هزلیات سعدی» از نخستین طبع‌های آثار او در ابتدای قرن ششمی حاضر تا کنون همواره در محاق حذف و سانسور بوده است. زنده‌نام «محمدعلی فروغی» به هنگام چاپ «کلیات سعدی» با تصحیح خودش - در سال ۱۳۱۹ - ، این اشعار را به بهانه‌ی خلاف اخلاق بودن کنار گذاشت و همه‌ی نسخه‌هایی که از آن تاریخ به بعد منتشر شده‌اند و قریب به اتفاق‌شان بر اساس نسخه‌ی فروغی‌ست، از این قاعده تبعیت کرده‌اند؛ گویی همه‌چیز دست به دست هم داده تا این اخگرهای مهم ۰ شوخ‌طبعی و طنزای. شیخ اجل، هر چه بیش‌تر به دست فراموشی سپرده شوند، متأسفانه.

این‌جا مجال آن نیست که به‌طور مفصل به بحث و فحص در این‌باره پرداخت. آنچه لازم است گفته آید این که پیش از انقلاب نسخه‌ای از کلیات سعدی به اهتمام زنده‌نام استاد «عباس اقبال» منتشر شد که بخش «هزلیات» را داشت و فقط کلماتی مثل کیر، کون و ... به‌صورت نیم‌نقطه‌چین بودند. یعنی: ...، ... و .. عجب آن‌که پس از انقلاب، در ابتدای دهه‌ی هفتاد، انتشارات «محمد» هم یک بار «کلیات سعدی» را به همراه هزلیات منتشر کرد و البته به هم‌آن‌صورت نسخه‌ی پیش از انقلاب و با نیم‌نقطه‌چین کلمات ممنوعه از نظر حضرات اخلاق‌گرا! حالا این‌که این هزلیات هم احتمالاً همه‌ی هزلیات سعدی نیستند، بماند. این دو نسخه، هم‌اکنون نایابند و با قیمت‌های گزاف خرید و فروش می‌شوند و در دست‌رس همه هم نیستند.

اساس کار من در تهیه‌ی نسخه‌ی حاضر، دو چایی که از آن‌ها سخن رفت، بوده‌اند. در بیش‌تر موارد، با توجه به فحوای کلام، وزن عروضی و حرف آخری که از کلمه‌ی نقطه‌چین شده باقی مانده بود، حدس‌زدن و جای‌گزینی کلمه‌ی سانسور شده چندان دشوار نبود. من این کلمات را جای‌گزین کردم اما برای این‌که شک و شبهه‌ای باقی نماند، حروفی را که اضافه کرده‌ام با رنگ قرمز مشخص کرده‌ام تا خواننده خود نیز مجال قضاوت داشته باشد. در اندک مواردی که به ضرس قاطع از کلمه‌ی سانسور شده مطمئن نبودم، قید جای‌گزینی را زدم و آن‌را به هم‌آن صورت نقطه‌چین‌دار ضبط کردم. «المجالس فی الهزل و المطایبات» و مختصر «مضحکات» سعدی را هم در آینده و پس از به دست آوردن نسخه‌ای منقح از آن‌ها منتشر خواهم کرد.

پیش از این نیز، نگارنده‌ی این سطور، کتاب الکترونیکی‌ای از هفتاد حکایت برگزیده‌ی داستانی گلستان سعدی، به همراه شرح و توضیح کامل آن‌ها، فراهم آورده بودم (<http://www.ketablog.com/archives/001202.php>) و حالا امیدوارم این مختصر نیز در جست‌وجوهای اینترنتی از پی هزلیات سعدی و برای مخاطبانی که به‌طور مستقیم به آن دسترسی پیدا می‌کنند، سودمند باشد. تا چه

مَرکب از بهر راحتی باشد
گوشت قطعن بر استخوان اش نیست

بنده از اسب خویش در رنج است
راست مانند اسب شطرنج است

گیسوی عنربینه‌ی گردن تمام بود
امشب نه وقت بوی نگار است و رنگ عشق
برنیه حکایت سر دوران روزه‌گار
آخر زکات ریع جوانی نمی‌دهی؟
ای فتنه‌ی زمانه دمی پیش ما بخفت

دل‌بند مشک‌بوی چه محتاج لادن است؟
هنگام عیش و خنده و بازی و گادنست
ای ماه مهربان، که گه بر نهادن است
درویش مستحق تو را وقت دادن است
وی **کیر** خفته وقت به پا ایستادن است

آن‌که سروش به قد و بالا نیست
جامه‌دان فراخ و سیمین اش
بوالعجب طاعتی که من دارم
بخت ماهی‌ی من چون آن شور است
ای به زیبایی از جهان ممتاز
گر تو از دوستان، شکیبایی
بی تو بر من شبی نمی‌گذرد
ای که هم‌سنگ دروغ در **کونات**
بر سر بوق ما چرا نروی؟
چه گنه کرده‌ام نگارینا
بوسه‌ای برگرفتن از دهنات
به جماعیم دست‌گیری کن

با همه راست است و با من نیست
همه را جای هست، ما را نیست
که نصیب‌ام ز خوان یغما نیست
که به جز حسرت‌اش به دریا نیست
بی‌وفایی مکن که زیبا نیست
دوستان را دل شکیبیا نیست
که عمودم چو سنگ خارا نیست
آب در مشک هیچ سقا نیست
مگرت خاطر تماشا نیست؟
که تو را برگ صحبت ما نیست؟
حسرت‌ام در لب است و یارا نیست
که مرا بیش از این تمنا نیست

ز چشم مست تو امید خواب می‌بینم
به دیدن از تو قناعت نمی‌توانم کرد

تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نیست
حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

زر به امرد کسی دهد به گزاف
هر کجا سروقامتی بینی

که نداند طریقت زردشت
چشم در وی کن، خیو در مشت

چون نه **کون** اش دری و نه شلوار
ور جماع آرزوت می باشد
حاصل آن بیش نیست آخر کار
گر تامل کنی بدان ماند

بی گناهات کسی نخواهد کُشت
تا به خاتم فرو کنی انگشت
که شود با تو نرم، کنگ و درشت
که خری را خری رود در پشت

دی مردکی آب پشت می ریخت به دشت
باری چو گناهکار می باید بود

می گفت و از این حدیث می درنگدشت
هم در کف پاک به که در **کون** پلشت

تتری گر کشد مخنت را
چند باشد چو جسر بغدادش

تتری را دگر نباید کشت
آب در زیر و آدمی در پشت

قلتبان تا به یاد دارد جفت
خیر در حق او تواند گفت

مردکی را که زن طلاق افتاد،
دست آن بر سر از جفای زن اش

شوهری دیگر اتفاق افتاد
کیر این در میان طاق افتاد

آن شیفته را چو باد در بوق افتاد
از بهر مناره بادیه وقف بکرد

آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
همسایه‌ی بد خدای کس را ندهاد

آن عهد به یاد داری و دولت و داد
آن‌گه بگریختی که کس چون تو نبود

کز عاشق بی‌چاره نمی‌کردی یاد؟
و امروز بیامدی که کس چون تو مباد

گفتم که بیا پیش من ای حورنژاد
گفتا که بیار تا چهام خواهی داد

گفتم که دعا کند به تو مادر من گفتا به دعای مادرم خواهی گاد؟

ترسم که بنفشه آب سیب‌ات ببرد بازار جمال دل‌فریبات ببرد
بر حاشیه‌ی دفتر حسن آن خط زشت منویس که رونق کتیبیت ببرد

از می‌طرب افزایش و مردی خیزد وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در باده‌ی سرخ پیچ و در **کون** سفید کز خوردن سبزروی، زردی خیزد

هر کس که به بارگاه سامی نرسد از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
همگر که به عمر خود نکرده‌ست نماز شک نیست که همگر به امامی نرسد

دیوار چه حاجت که منقش باشد؟ یا عود و شکر بر سر آتش باشد؟
دانی که به عیش ما چه در می‌باید؟ این مطرب اگر نمی‌زند خوش باشد

زر به خر کنده‌ای نباید داد که مزاج‌اش نه معتدل باشد
دوستی تا به **خایه** نیک بود ورنه تیمار و درد دل باشد

ندیدم امردی سی ساله چون تو در عالم عجوبه‌ای چون این، آخرالزمان باشد
اگر دو دست تو یک هفته در قفا بندند به هفته‌ی دگرت ریش تا میان باشد

دوش گفتم ز عشق توبه کنم که گه رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن که مرا یاد آن یار دل‌ستان آمد
بر زبان نام **کون** او بردم **کیر** را آب بر دهان آمد

حریف عمر به سر برده در فسق و فجور
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
به وقت مرگ، پشیمان همی خورد سوگند،
تو خود دگر نتوانی، به ریش خویش مخند

بر این الحان داوودی عجب نیست،
تو آمرزیده‌ای، واللّاه اعلم
که مرغان در هوا حیران بمانند
که اقلیمی به خیرت هم‌زبان‌اند

چون دید که پیری‌ام سپیدی بفزود
گفتم که اگر سپید شد موی‌ام زود
برگشت و ارادتی زیادت ننمود
شکر است که دل هم‌آن است که بود

خلق از تو به رنج‌اند و خدا ناخشنود
سر زخم نگوید که چرا می‌زایید
لعنت به تو می‌بارد و بر گیر و جهود
آن **خایه** که نه مه به تو آبستن بود

این ریش تو سخت دیر برمی‌آید
با این هم چون **کون** تو می‌آرم یاد
موی زخات به زیر بر می‌آید
آبام به دهان **کیر** بر می‌آید

مردکی صافی از غرض باید
تا گواهی ازو درست آید

سرو قد تو خمیده کی خواهم دید؟
پیراهن تو به تن خیالی دیدم
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید؟
شلوار تو را کشیده کی خواهم دید؟

قلم به یاد تو در مشت من نمی‌گنجد
که دیر شد که نرفته‌ست در دوات امید

تو را دوات سیه کرد روزه‌گار و هنوز مرا ز چشم قلم می‌رود مداد سپید

ای معشر یاران که رفیقان من اید عیش خوش خویش‌تن منغص نکنید
این مطرب ما نیک نمی‌داند زد زین جاش برون کنید و نیک‌اش بزیند

ای دیده، به هرزه لؤلؤ ناب مریز بر روی چو زر، اشک چو خون آب مریز
شرط است که از پس خوشی ریزند آب تو هیچ خوشی ندیده‌ای، آب مریز

عمرت دراز باد که کوتاه کنی نفس پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
مغزت نمی‌برد سخن سرد بی‌اصول دردت نمی‌کند سر زوبین چون جرس
خانه‌خدای گو در برج کبوتران بگشای، یا بکش که بمردیم در قفس
گر چه شب است و مردم او باش در کمین زندان ازین بتر نکند شحنه یا عسس
آن سرکه‌ی کهن که بر ابروی ترش توست گر انگبینش شود، ننشیند بر او مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه‌ای حج تا گذارده شود از کعبه باز پس

همجنس خویش می‌طلبی در جهان کسی در زیر آسمان نبود چون تو هیچ‌کس
سعدی نفس شمردن دانا به وقت نزع خوش‌تر ز زنده‌گانی با غیر هم‌نفس

روی زیبا و جامه‌ی دیبا عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس

آمد به نماز آن صنم کافرکیش ببرید نماز مومنان و درویش
می‌گفت امام مستمند دل‌ریش ای‌کاش من از پس بدمی، وی از پیش

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ و جنگ‌جوی
 کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی
 جور زمانه پیش من آری و درد دل
 بیش احتمال جور و جفا بردن‌ام نماند
 گفتا که یار محترم و جان نازنین
 گفت ای دغای ابله و قواد قلتبان
 با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
 مُردم ز بوی قلیه‌ی هم‌سایه در رواق
 جای دگر روی به تماشا و اعتناق
 بی‌زاری‌ام بده که نمی‌خواهم‌ات صدق
 فتوا نمی‌دهد دل من صبر بر فراق
 چون کبر و نان و جامه نباشد، کم از طلاق؟

در منظور موافق روی در هم
 هر آنچه این را بُود، آن را مهیا
 رفیق حجره و گرمابه و کوی
 مقدم در موخر برده تا ناف
 نهند از دوستی و مهربانی
 گر این صرفه نگه داری همه عمر
 چون آن در خانه باشد کدخدا را
 من این پاکیزه‌رویان دوست دارم
 بدستی را که در مثنی نگنجد
 کل یک چشم عریان او فتاده
 هر آن‌کس را که یاری در کنار است
 عروسانِ مقتع بی‌شمارند
 که چون بیرون کنی شلوارش از پای
 دگر باری چو نقب‌اش در سپوزی
 من آن تازی‌سوار پهلوان‌ام
 اگر دانی که دنیا غم نیرزد
 نظر بر روی منظوری حرام است
 حجاب نام و ننگ از پیش بردار
 وصال دوستان میخ است و دیوار
 اگر محکم ببندی بند شلوار
 دو دست و هر دو زانو بر زمین نه
 هر آنک از پشت آدم‌زاد، ناچار
 طریقت خواهی از سعدی بیاموز
 همه‌کس دوست می‌دارند و من هم
 هر آنچه آن را بُود، این را مسلم
 به صحرا با هم و در خانه بر هم
 دگر بار این موخر، آن مقدم
 چون آن بر ریش یک‌دیگر، که مرهم
 نه دینارت زیان باشد نه درهم
 ز سرمایه نباشد حبه‌ای کم
 اگر دشمن شوندم اهل عالم
 چو انگشتی فرو برده به خاتم
 چو اعرابی به سر در چاه زمزم
 اگر هیچ‌اش نباشد، گو: مخور غم
 عروسی را کنار آور معمم
 تو پنداری که خرواری‌ست شلغم
 عرق بر عارض‌اش آید چو شبنم
 که در زیرم بنالد رخس رستم
 به روی دوستان، خوش باش و خرم
 که نتوان خفت بر پشت‌اش مُهندم
 که محرم کون نپوشاند ز محرم
 حدیث دشمنان باد است و پرچم
 هنوزت عقد صحبت نیست محکم
 اگر پستی به خدمت می‌کنی خم
 رَوَد بر پشت فرزندان آدم
 ره این است ای برادر تا جهنم

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
 کان دوست نباشد که برنجد ز سخن

شاید که فراموش کنی عهد کهن

ای کَنده درخت مهربانی از بُن

وز بلای کیر من بر جان من
این کُل یک چشم سرگردان من
گاه کنگی بشکند دندان من
غافل است از درد بی درمان من
رحمتی بر دیده‌ی گریان من
دولت این باشد که گردد آن من
گنبدش را تر کند باران من
سهمگن باشد به بادنجان من
وان دو دستی فارغ از دستان من
از بدی و نیکویی در شان من
این بضاعت بود در انبان من

تا چه آید بر من از حمدان من
چند سرگردانی مردم دهد
گه گریبان‌ام بدرد قحبه‌ای
درد بی‌درمان‌ام از حد درگذشت
گویی آن گل‌برگ خندان آورد
گه ببینم این خود در آن او
روز حسرت می‌گذارم تا شبی
دو عنابی در میان پای او
روز و شب دستان عشق‌اش می‌زنم
هر چه خواهد هر چه گوید، گو: بگو
جز متاع خویش‌تن نتوان فروخت

سرو روزافزون مهر افزای من
بند بر پای جهان‌پیمای من
آن من کنگی‌ست هم‌بالای من
کاند آن گم می‌شود کالای من
در جوال وسع او خرمای من
اتفاقی رای با رای من
نازنین‌تر عضوی از اعضای من
کم نخواهد بود استقسای من
تا کجا باشد قیامت جای من

ماه منظور آن بت زیبای من
کاندر این شهر از کمند زلف اوست
هر کسی با ماه‌رویی سرخوش است
جامه‌دانی دارد آن سیمین زَنخ
گر بیفتد باز نتوان یافتن
ور به عمری دست در گردن کند
دوست می‌دارم که بر کون‌اش برم
راضی‌ام با خوی او، کز جوی او
این قیامت بین که عارف می‌کند

نه عجب گر بمیرد آن دابه
تخم مرغ و جماع و گرمابه

جامع هفت چیز در یک روز
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست

کز غصه تلف شوی و رنجه
کاراحة اندرون پنجه؟

تا، دل ندهی به خوب‌رویان
آخر لغت این‌قَدَر ندانی

پای ام همه روزه راه آن پیمودی
درویشی از آن باغ به شفتالودی؟

گر خوبتر از روی تو باغی بودی
چندان کرمات نیست که خشنود کنی

ابری ای کیرخواره زن، ابری
گیری ای کیرخواره زن، گیری
ببری ای کیرخواره زن، ببری
صبری ای کیرخواره زن، صبری

آفتابی و نور می‌ندهی
مومنات خوانم و نه ای مومن
به جدل هم‌چو روبه و شیری
به مذاق جهانیان تلخی

ماه‌رویی، مهربانی، مه‌تری
بر سرش خربندگانه میزری
خوش‌ترست از دختری در چادری
تا برانگیزند مهر شوهری
در نمی‌باید به حسن‌اش زیوری
من گلیمی دوست دارم در بری
شرح آن چون من ندان دیگری
زیر وی گسترده باشد بستری
آفتابی بس بود در کشوری
عارفان بر پشت زیبا منطری
بشکند گر آهنین باشد دری
این حکایت را بیاید دفتری

خوش بُود دل‌بسته‌گی با دل‌بری
جمجمی مردانه در پای‌اش لطیف
امردی کو را پلاسی در بر است
دختران را زر و زیور حاجت است
خط‌زنگاری و خال‌مشک‌بوی
مقنعی گر حورئی بر سر کند
وان گلیم از پیش بستن بر قفا
تا چو در روی او فتد سیمین زرخ
شاهد مطبوع شهری را بسست
پادشاهان خواب بر منظر کنند
این عصا کاند در میان کون توست
بیش از این در نامه نتوانم نوشت

باز گویم نه که صد بار از او نحس‌تری
که توز گرسنه‌گی تخم‌ملخ را بخوری

خواستم تا زحلی گویم و منحوس تو را
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد

هم‌چون شکری لبی و پوزی
مانند شبی به روی روزی

می‌رفت و هزار دیده با او
باز آمد و عارض‌اش دمیده

در من اثری ندید و سوزی
گفتم نخرم سرت به گوزی
ومسال بیامدی چو یوزی
نه هر الف جوال دوزی

چندان که نشاط کرد و بازی
گفتا شیکرم بیار و بادام
تو پار گریختی چو آهو
سعدی خط سبز دوست دارد

در آغوشات کشم تا نیمروزی
وگرنه مادری دارم چو یوزی

تو را من دوست می‌دارم که یک شب
مراد از عاشق و معشوقی این است

ارغوان روی و یاسمن بدنی
در دکان مرد و در سرای زنی
هم‌چو سرو ایستاده در چمنی
که دو تن را بسست پیرهنی
که بن شمع در لگنی
وز منی در میان پای منی
آن طراوت که پشت سیم‌تنی
نادر است این سخن ز مثل منی
به که هفتاد بوسه بر دهنی
تا بگویند هر یکی سخنی

خوش بود عیش با شکر دهنی
روز و شب هم‌سرای و هم‌دکان
گاه بر هم نهاده دست ادب
گه چون آن تنگ خفته در آغوش
میل در سرمه‌دان چون آن شد سخت
نیم‌گز خورده سیم تن تا ناف
تخت زرین خسروان را نیست
من به بوسی رضا دهم؟ هیهات
زخمه‌ای در میان هر دو سرون
سخن این است، دیگران را گوی

وی طیره‌ی لعبتان چینی
تو سرو روان راستینی
هر گاه که روی بر زمینی
با ما به چه جرم، خشم‌گینی؟
بر خاک نهی ز لطف بینی
نازت بکشم که ناز بینی
گر خود همه کوه آهنینی

ای فتنه‌ی دل‌بران یغما
خوبان جهان درخت بیدند
بر پشت زمین مقابلات نیست
ای بر همه مهربان و مشفق
هر گاه که چو دوستان مخلص
هر جور و جفا که بینم آن‌گاه
شک نیست که من تو را شکستم

دروازه‌ی کازرون ببینی

گر بر سر بوق من نشینی

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی
چه خوش‌تر از این بود که همگام جماع
جز جلق‌زدن کار دگر نگزینی
تا **خایه** فرو بری، سرش را بینی

هر که در کودکی بخورد... ر
عوض هر چه داده در خردی
چون‌که پیری و ضعف حاصل شد
گشت درویش کامل آن مآبون
بس اثرها به **کون** و **کیر** بود
هر چه مرشد تو بینی اندر دهر
هر که **کون** بیش‌تر بداندندی
چون کلان شد دهد به خورد دگر
کیر در **کون** امردی بردی
شیخ رفت و به گوشه واصل شد
شد به خود واصل آن ز نکبت... ن
مرشد کامل آن‌که زیر بود
جمله از **کون** شوند شهره‌ی شهر
نام مرشد بر او نهادندی

حکایت

عارفی چشم به رویی داشت
پسر زورمند کشتی‌گیر
چند روزش به سعی اندر شد
دست بردش به سیب مشک‌آلود
خواست تا درون شلوارش
امردی تندخوی بود و درشت
گفت من تن به ننگ در ندهم
اینک ار قانعی به بوس و کنار
گفت راضی شدم بدین پیمان
این‌قدر بس که در برت گیرم
این بگفتند و امن حاصل شد
لب به لب بر نهاد و کام به کام
دست در گردن آورید به ذوق
ناگهان سر ز حکم بیرون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد
گفت: هیهات، خون خود خوردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست
خاطر اندر شکنج مویی داشت
شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
تا شبی خلوتی میسر شد
چند نوبت گرفتار شفتالود
در برد تیر تا به سفارش
سخن از تازیانه گفتمی و مشت
روی آزاده بر زمین نهم
من غلام توام، بیا و بیار
ای درخت جوان و سرو روان
پیش بالای دل‌برت می‌رم
آمد اندر کنار و واصل شد
چون دو مغز اندرون یک بادام
جان حمدان به لب رسید ز شوق
در کنارش گرفت و در **کون** برد
تا به دسته درفش غایب شد
این چه نااهلی‌ست و نامردی؟
خیره نتوان گذاشت یار از دست

سخت‌بازو به زر توان کشت‌اش
 گفت تا میخ می‌رود، می‌کوب
 تا به منزل برفت و باز آمد
 به حریفان دیگرش بسپرد
 شافه‌ای تا به ناف در دادند
 وان دگر دوستی و دل‌داری
 که برآمد بر آسمان فریاد
 گردن سبزخوارمگان نیلی
 ماجرای که بود درگفتند
 سر برآورد و تربیت فرمود
 بیست پا را بس است یک موزه
 داروی ریش درمند آمد
 بیت گفتند و بر زدند کفی
 عاقبت بر زمین نهاد جبین
 کیر می‌خورد تا به ریش آمد
 صبر بی‌چارمگان بُود ناچار

درمی چند ریخت بر مشت‌اش
 خانه تسلیم کرد شهر آشوب
 عارف اندر نشاط و ناز آمد
 بر یاران و دوستان برد
 هر کسی بوسه‌ای‌ش بردادند
 این یکی کرد دعوی یاری
 فتنه‌ای در میان قوم افتاد
 تا شد از سنگ و صعقه و سیلی
 بر پیر قلندری رفتند
 سر فرو برد و در تفکر بود
 گفت در دین اهل دریوزه
 جمله را این سخن پسند آمد
 سجده کردند هر یک از طرفی
 آن‌که پشت‌اش نیامدی به زمین
 لاله‌رخ نیز در حشیش آمد
 بعد از آن توبه کرد و استغفار

حکایت

بود مردی بخیل و صاحب‌مال؟
 کز همه‌چیز جامه نیکو داشت
 که بُود بر عروس نازیبا
 عقد بستش به مبلغی کابین
 عرق عود کرد و مُشک اندود
 عنبر آمیخته به گند بغل
 ناگه از روی بی‌صفا برداشت
 در دوزخ به روی اهل بهشت
 تا نبایست دیدن‌اش دیدار
 دست در دامن‌اش زدی که در آی
 زهر خندان به زیر لب گفتی
 شهوت من کجا بجنابانی؟
 عقربام گو بزن، تو دست منه
 دست لاحول می‌زدی بر دست
 که تحمل کند، نه پای گریز

آن شنیدی که در بلاد شمال
 دختری زشت‌روی و بدخو داشت
 زشت باشد دبیقی و دیبا
 با جوانی چو لعبت سیمین
 شب خلوت که وقتِ عشرت بود
 نقره اندود بر دُرُستِ دغل
 پرده‌ی زنگار بر در داشت
 فال بد باز بود و طالع زشت
 همه‌شب روی کرده بر دیوار
 بارها نوعروس جان‌فرسای
 پسر از بخت خود برآشفتی
 تو مناره ز پای بنشانی
 ملک‌الموتام از لقای تو به
 تا به صبح از شراب فکرت مست
 بامدادان نه جای‌گاه ستیز

مدتی صبر بر مجاهده کرد
عاقبت درد دل به جان برسید
با پدرزن نمود قصه‌ی خویش
تا به امروز بنده پروردی
شکر فضلات به سال‌های دراز
گر توانی دگر بفرمایی
زن و مرد از برای آن باشند
نه من آسوده‌ام نه او خرسند
سر بر آورد و گفت پیر کهن:
یا بسازی به رنج و راحت دهر
چون جوان این سخن شنید از پیر
استعانت به کدخدایان برد
همگنان را به هیچ بر نگرفت
پای‌بند بلا چو چاره ندید
خواهرش را دل آورد به دست
تا شبی پای در دواچاش کرد
کودک از کودکی فغان در بست
روی بر خاک و جفته بر افلاک
روی در روی و دست در گردن
بعد از آن با برادرش پیوست
خانه خالی و دنبه فربه دید
مادرش بی‌نصیب هم نگذاشت
عمه را نیز شربت‌ی در داد
دایه را هم چون آن به دل‌داری
تا بدانست خواب‌گاه‌اش را
شب آدینه شمعی آن‌جا برد
نو بلوغی که بود شاگردش
خوابنیدش به لطف در زانو
نازک‌اندام ناخوشی می‌کرد
عاقبت رام چون ستورش کرد
کرد و رفت آن‌چه باز نتوان گفت
بعد از آن با کنیزک‌اش پرداخت
پاره‌ای درغ ریخت در مشک‌اش
خویش و پیوند، هر که را دریافت
بوق رویین در آن قبیله نهاد
همه همسایه‌گان بدانستند
چند بانگ دهل نهان ماند؟

عمر ضایع در آن مشاهده کرد
نیش فکرت به استخوان برسید
کای مصالح‌شناس و خیراندیش
مهربانی و مردمی کردی
نتوانم به شرح گفتن باز
پای‌ام از بند غصه بگشایی
که دل‌آویز و مهربان باشند
زحمت ما و خویش‌تن میسند
جان بابا سخن دراز مکن
یا به زندان شوی به علت مهر
متحیر بماند و بی‌تدبیر
مبلغی مرد و زن شفیع آورد
هر چه گفتند هیچ در نگرفت
بحر اندیشه را کناره ندید،
مهر ازو برگرفت و در وی بست
میل در سرمه‌دان عاج‌اش کرد
به درستی زرش دهان در بست
چون سرش رفت تا به **خایه** چه باک؟
ناف بر ناف و دسته در هاون
بند شلوار عصمت‌اش بگسست
گربه بر جست و سفره را بدرید
هر دو پای‌اش به آسمان برداشت
خاله را نیز شافه‌ای بنهاد
مهربانی نمود و غم‌خواری،
خانه معلوم کرد و راه‌اش را
نیم شمعی‌ش در میان پا برد
بردوانید هم‌چون آن کردش
قُضی‌الامرُ کیفَ ما کانو
بدلگامی و سرکشی می‌کرد
کیر در **کون** چون بلورش کرد
دُر از این خوب‌تر نشاید سُفت
کار او هم به قدر وسع بساخت
تا نیاید ز دیگران رشک‌اش
همه را در قفای و رو انداخت
هم‌چو شمشیر قتل در بغداد
نهی . منکر نمی‌توانستند
شُنع‌تی خواست تا جهان ماند

<p> حال پیش پدرزن اش گفتند در دکان بیست و زود برفت بر داماد پهلوان آورد همه پاکات حلال کردم، خیز متحیر بماند و بی تدبیر خویش تن را میان شادی دید چه گنه کرده‌ام؟ چه فرمایی؟ یا تو باشی در این سرا یا من کس نمائدهست جز من درویش از جفای تو نا به کار، نرس دیو شهوت، که گیرت دامن؟ جفت شیرین خود رها نکنم هر یک از گوشه‌ای بر او تازان عاقبت صلح بر طلاق افتاد که خلاص اش به جان نبود از قید می خرامید و زیر لب می گفت با گرانان به از گرانی نیست و قنار بنا عذاب النار! </p>	<p> آشنایان و دوستان رفتند بر سر خاکسار دود برفت کیسه‌های قباله حاصل کرد گفت کابین و ملک و درخت و جهیز یار در مانده کاین شنید از پیر آب در دیده‌گان بگردانید گفت: یا سیدی و مولایی گفت نی نی، سخن مگو با من کاندر این خانه از قرایب و خویش هر چه ماده در این سرا و نر است گر شبی تاختن کنی بر من گفت هرگز من این خطا نکنم یاوران آمدند و انبازان جنگ با هر یک اتفاق افتاد از کمند بلا بجست چو صید گل روی اش به تازه‌گی بشکفت حیف بردن ز کاروانی نیست زینهار از قرین بد زینهار </p>
---	---

پایان